

گشتی در فضای شعر فریدون مشیری

اردشیر لطفعلیان^۱

اردشیر لطفعلیان

اشاره: آنچه در زیر می آید فشرده گفتاری است که توسط نگارنده در مجلس بزرگداشت فریدون مشیری، مردمی ترین شاعر معاصر، در سال ۱۹۹۷ در دانشگاه کلمبیا با حضور خود

^۱ اردشیر لطفعلیان متولد ۱۳۱۷ شمسی در کرج، تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته حقوق سیاسی و حقوق بین الملل در ایران و فرانسه دنبال کرده، وارد رسته سیاسی وزارت در امور خارجه ایران شده و به عنوان دیپلمات در کشورهای فرانسه، چین، تونس بلژیک و چند کشور اروپای شرقی کار کرد. او با مطبوعات همکاری داشته و چندین اثر در زمینه ادبیات منتشر کرده است.

شاعر سازمان یافته بود و زنده یاد استاد یارشاطر هم در جمع حضور داشت. با نزدیک شدن سالروز در گذشت آن شاعر محبوب و نغزگوی در سوم آبان ماه ۱۳۷۹، بی مناسبت نیست با مروری بر خطوط اصلی آن گفتار، یاد او را در نشریه وزین آرمان گرامی بداریم.

هرگاه خواسته باشیم در میان سخنسرایان معاصر از چند تنی که سبک شاخص، شیوایی کلام و حساسیتهای اصیل انسانی به شعرشان رواجی گسترده در میان مردم یافته یاد کنیم، یکی از نخستین نامهایی که به ذهن متبادر می شود نام فریدون مشیری است.

بیش از چهار دهه فریدون مشیری در عرصه شعر امروز فارسی حضوری محسوس و برجسته داشته است. گام نهادن در این عرصه شاید چندان دشوار نباشد، ولی دوام آوردن و شاخص شدن در آن سخت دشوار است و مایه و توش و توانی بزرگ می طلبد که در هر کس نمی توان سراغ کرد. ایرانیان مردمی شعر شناسند و سره را از ناسره خوب تشخیص می دهند. ذوق جامعه تنها چهره های اصیل و پرمایه را بر می گزیند و مشیری یکی از آنها است.

شعر مشیری از ویژگیهای چندی برخوردار است که بارزترین آنها سیلان و شفافیت و آکندگی از طپش های انسانی است. او به مدد همین شفافیت کلام و این صداقت با محیط پیرامون خود و به عبارت بهتر با مردم هم روزگار خویش ارتباطی آسان و طبیعی برقرار می کند. برخی از مدعیان به این روانی و سیلان شعر مشیری خرده می گیرند و به این دلیل که او با بندبازی های لفظی چندان الفتی ندارد در باره وی به داوری های نادرست و چه بسا دور از انصاف می نشینند و تا آنجا پیش می روند که کار او را خالی از جوهر شعری می دانند. این جماعت غالباً خود را به موج پیشرو شعر معاصر منتسب می دارند، اما در واقع شناسایی چندانانی از شعر، چه نو و چه کهن ندارند. آنچه ما می دانیم این است که این گونه موجهها همواره دارای حالت گذرا و موقتی بوده اند و از قله های بلند ادب پارسی سرچشمه نگرفته اند. آنچه به حق می توان گفت این که به رغم اینگونه داوری های نسنجیده و گاه مغرضانه، بر رونق شعر مشیری هر روز بیشتر افزوده شده و بازار آن گرمی مردم رونق بیشتری یافته است. نظامی یکی از پنج رکن رکن شعر پارسی گفته زیبایی در باره ضرورت روانی کلام شاعر و دوری آن از پیچیدگی های مصنوعی دارد که شعر مشیری را در خاطر تدعی می کند: چرا چون گل زنی در پوست خنده/سخن باید چو شکر پوست کنده. هنر مشیری نیز در این است که شعر روان و شیرین و پوست کنده به بازار ادب عرضه می کند.



خمیرمایه اصلی شعر مشیری عشق و ارزشهای ساده زندگی است. او از این قابلیت برخوردار است تا چیزهایی بگوید که برای برای مردم عادی قابل لمس باشد. بسیاری از سخنوران در باره بهار، سروده های دلنشینی دارند، اما بهار مشیری را صفا و طراوتی دیگر است. ما در شعر او عطر نرگس را از نزدیک در مشام خود احساس می کنیم، رقص باد برایمان برآستی تجسم پیدا می کند و نغمه های شوق پرستوهای شاد در گوشمان طنینی خوش می افکنند. شعر او همواره با ترنم جذابی همراه است که به دل می نشیند. وقتی که می سراید: شیشه غم را نکوبی گر به سنگ / هفت رنگش می شود هفتاد رنگ، ما را در برابر بعد تازه ای از غم و شادی قرار می دهد.

پیوند نزدیک شاعر با طبیعت در همه سروده های او احساس می شود. غمخواری او برای گلهایی که سرما کبودشان کرده و رنگ از رخساره شان ربوده است به تیمار داری پدری مانند است که بر بالین فرزند رنجور خود نشسته باشد. در این شعر غمی دلسوز موج می زند که یک راست در اعماق جان ما می نشیند. باغ مشیری که غوغای گنجشکان مست آن را از خواب برانگیخته و تاك از باران مست شده آن باغ که حالا تن به نشئه آفتاب سپرده، ما را از خود بیخود می کند. سکوت برای شاعر مادر فریادها است. گاه در پناه سکوت است که باغ خاطرش شکوفا می شود. مشیری در جایی می گوید که اگر می توانست از موهبت سکوت برخوردار باشد، جهان یکسر از فریادهای او پر می شد.

شعر کوچه مشیری دیربست که به زمزمه همه عاشقان تبدیل شده است. در این شعر گفتگوی عاشق و معشوق ساده و محاوره گونه است، ولی همین سادگی دو چندان بر زیبایی آن افزوده است. چه بسا لحظه ها که مشیری احساس می کند فضا برای پرواز کبوترهای شعرش تنگ است. او در شهری که نفسش در سینه حبس شده و در آن هیچ نسیمی شاخسار لحظه ها را نمی جنباند، احساس خفقان می کند. احساس می کند شعرش، شعری که ستایشگر امید است، نابهنگام در آستانه مرگ قرار گرفته است.

فریدون مشیری طبیعتی بسیار و امیدوار دارد و وجودش از عشقی سوزان به انسانیت سرشار است. به همین سبب از دیدن قساوتها و نا بکاری های آدمیان با یکدیگر برآستی آزرده خاطر می شود و تا آنجا پیش می رود که می گوید آدمیت از همان آغاز، از وقتی که "دست حضرت هابیل، گشت آلوده به خون حضرت هابیل" مرده بود. با این همه، در نهاد شاعر آدمیت همیشه و زنده است، چنانکه حتی با دیدن قاتلی بر بالای چوبه دار هم اشکش سرازیر می شود و در ژرفای قلب خود نمی خواهد چنین مرگی را باور کند.

در دنیای مشیری عشق از اهمیتی بزرگ برخوردار است. با آنکه او "مناجات درختان را هنگام سحر"، "نبض هستی را در گندمزار" و "گردش رنگ و طراوت را در گونه گل" با چشم و گوش جانش می بیند و می شنود، اما در این میان جز به عشق به چیز دیگری نمی اندیشد. مشیری در عشق پاکباز است و آخرین نفسی را که از جرعه جان در ساغر هستی اش مانده است به معشوق هدیه می کند.



شاعر نه تنها نسبت به آنچه که در محیط پیرامونش و بر کشورش می گذرد، بلکه به آنچه هم که برای همه آدمیان در هر گوشه ای از جهان روی می دهد حساس است و این حساسیت را با کلامی گویا و دلنشین بیان می کند. او از این که در شهر اقامتگاهش از پرواز کبوترها از بیم آنکه مبادا عرصه را بر جولان جت ها جنگی تنگ کنند جلوگیری می شود، آزرده خاطر است. شعر مشیری با همه خوش بینی و شادی طلبی که در آن موج می زند، گاه به ترانه ای تلخ و اندوهبار تبدیل می شود که در آن پنداری همه ذرات وجود شاعر های های اشک می ریزند.

مشیری بر این باور است که نیکی سهل ترین کارها است و درشگفت است که پس چرا آدمیان این همه با آن بیگانه اند. در سرتاسر سروده های مشیری نگرانی برای انسان و تشویش از خشونت که چارسوی هستی را فرا گرفته است موج می زند. در جایی که بنفشه های بهاری بوی غبار وحشت و باروت می دهند و لوله های بلند توپ جایی برای نشستن و خواندن حتی یک قمری غریب باقی نمی گذارند، چگونه می توان آسوده خاطر زیست؟ شاعر که آدمی را در تلاش دستیابی بر قلّه های ماه و مشتری می بیند، ناگهان بر او بانگ می زند که "آخر بگو، کی قلّه محبت را تسخیر می کنی؟" او با همه آرامی و ملایمت طبع گاه از دیدن بیدادگری ها و دژخویی ها سخت عاصی می شود. به مشت به درمی کوبد، بر پنجره پنجه می ساید و خشمگینانه از پیرامونیان خود می پرسد: "چه کسی می آید با من فریاد کند؟"

هرچند که شاعر در پیکار دائمی خیر و شر، غلبه را با شر می بیند، با این همه نومید نیست، زیرا او هم مثل تاگور، سخنسرای بزرگ هند معتقد است: "هر کودکی که به دنیا می آید حامل برات امیدی برای بشریت است."

فریدون مشیری را عشقی بی پایان به ایران و میراث های فرهنگی و قومی آن پیوند می دهد. این عشق در سروده هایی چون "خروش فردوسی" و "امیرکبیر" با قوت هرچه تمام تر فرصت بروز یافته است. وقتی که خرّم شهر زیر لگد کوب مهاجمان تازی به خون آغشته و ویران می شود، این فریدون مشیری است که با فریادی برانگیزنده "خشم به جان تاخته ایرانیان" را فریاد می زند و این خشم را به شرر شدن فرا می خواند. او در کلامی شورآنگیز خطاب به جوانان میهن می گوید: خاک پدران است که دست دگران است/هان ای پسرم خانه نگهدار پدر شو.

پیوندی که میان شاعر و میهنش وجود دارد پیوندی ناگسستنی است. او با همه دشواری‌هایی که گریبانگیر کشورش شده است هرگز حاضر به ترک آن و تنفس زیر آسمان دیگری نبوده است. به عنوان گواهی بر صدق این مدعا چند بیت از شعر "ریشه در خاک" او را باهم مرور کنیم:

من اینجا تا نفس باقی است می مانم

من از اینجا چه می خواهم نمی دانم

من اینجا باز در این دشت خشک تشنه می رانم

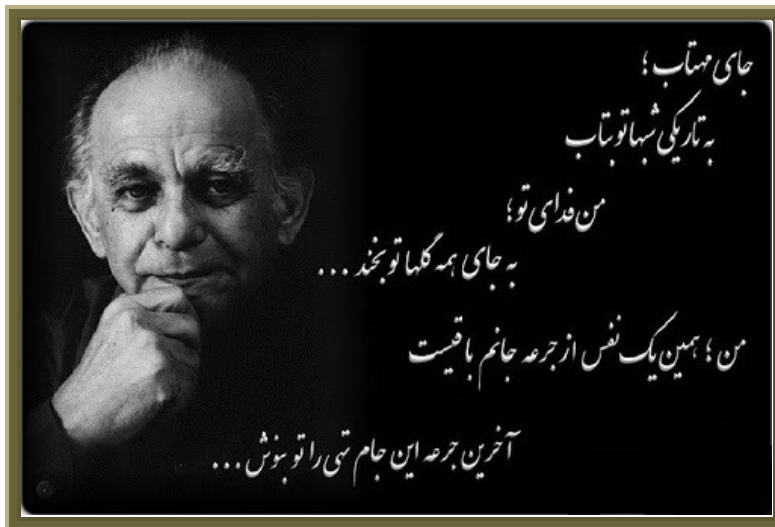
من اینجا روزی از این خاک با دست تهی گل بر می افشانم

من اینجا روزی آخر از ستیغ کوه چون خورشید

سرود فتح می خوانم.

و سپس خطاب به دوستی که به دیار غربت کوچیده است می گوید:

و می دانم تو روزی باز خواهی گشت.



در بارهٔ مشیری و شعر روشن و سیال او بسی بیش از اینها می توان گفت، ولی من بر این نکته تأکید می ورزم که در باور من سروده های او بیشتر از شعرهای بسیاری دیگر از سراینندگان هم روزگارش از تپشها و طراوتهای دلاویز انسانی سرشارند. مشیری برای مردم خود شعر می گوید و اگر او را مردمی ترین شاعر امروز ایران بخوانیم، سخنی به گزاف نگفته ایم. یاد او گرامی باد.